

کنج حضور

متنی کامل پرنامه

شماره ۷

آقای پرویز شهبازی

www.parvizshahbazi.com



زادِ مردی چاشتگاهی در رسید

در سرا عدل سلیمان در دوید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۵۶)

رویش از غم، زرد و، هر دو لب، کبود

پس سلیمان گفت: ای خواجه، چه بود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۵۷)

گفت: عزرائیل در من این چنین

یک نظر انداخت پُر از خشم و کین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۵۸)

گفت: هین اکنون چه می‌خواهی؟ بخواه

گفت: فرما باد را ای جان‌پناه

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۵۹)

تا مرا زینجا به هندستان بَرَد

بُوک بنده، کآن طرف شد جان بَرَد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۶۰)

نک ز درویشی گریزانند خلق

لقمه حرص و اَمَل ز آنند خلق

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۶۱)

ترس درویشی، مثال آن هراس

حرص و کوشش را تو هندستان شناس

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۶۲)

باد را فرمود تا او را شتاب

بُرَد سوی قعر هندستان، بَر آب

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۶۳)

روز دیگر، وقت دیوان و لقا

پس سلیمان گفت: عزرائیل را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۶۴)



کآن مسلمان را به خشم از بهر آن
بنگریدی، تا شد آواره ز خان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۶۵)

گفت: من از خشم کی کردم نظر؟
از تعجب، دیدمش در ره گذر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۶۶)

که مرا فرمود حق، که امروز هان
جان او را تو به هندستان ستان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۶۷)

از عجب گفتم: گر او را صد پَر است
او به هندستان شدن دور اندر است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۶۸)

تو همه کار جهان را همچنین
کن قیاس و چشم بگشا و ببین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۶۹)

از که بگریزیم؟ از خود؟ ای مُحال
از که برَباییم؟ از حق؟ ای وَبال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۷۰)



با سلام و احوال‌پرسی با یک خط شعر از مثنوی مولوی، برنامه گنج حضور امروز را آغاز می‌کنیم. امروز یک قصه کوتاه از مثنوی می‌خوانیم، پس از یک مقدمه مختصر.

هر رویدادی که رخ می‌دهد برای ما در این لحظه، ما دو انتخاب داریم. این رویداد ممکن است سبب یک هیجان خاصی در ما بشود مثل خشم، ترس، رنجش یا هیجانات شبیه این‌ها، که همه این‌ها را زیر یک کلمه می‌توانیم طبقه‌بندی کنیم به نام «درد». کلمه انگلیسی درد «Pain» هست.

حالا ما در مقابل این رویداد دو انتخاب بیشتر نداریم. یک انتخاب این است که رویداد و هیجان حاصل از آن را که در اثر تفسیر ذهنمان به وجود آمده، ببخشیم و اجازه بدهیم که این رویداد همین‌طور که به وجود آمده، همین‌طور هم از بین برود و ما به آن نچسبیم.

یعنی از رویداد اگر هم تفسیر می‌کنیم، یاد بگیریم و رویداد را ببخشیم و فراموش کنیم. این اصولی‌ترین راه است. این با حقیقت زندگی مطابقت دارد، برای این‌که زندگی در این لحظه هست و غیر از این لحظه نیست، زندگی در گذشته و آینده نیست، پس ما به حقیقت زندگی پی می‌بریم و مطابق خواست آن عمل می‌کنیم.

الآن هر صحبتی من می‌کنم به صورت صدا به وجود می‌آید. این صدا از سکوت برمی‌خیزد، دوباره به سکوت برمی‌گردد. هر چیزی که از هستی به وجود می‌آید، دوباره به آغوش هستی برمی‌گردد، صدای من هم همین‌طور. صدای من از سکوت بلند می‌شود، منشأ می‌گیرد و بعد سکوت این را در آغوش می‌گیرد و پس از یک مدت کوتاهی به سکوت فرومی‌رود یا سکوت این را می‌بلعد.

هر چیزی که به وجود می‌آید، به وسیله هستی به وجود می‌آید و به وسیله هستی هم بلعیده می‌شود. وجود خود ما هم، یعنی وجود جسمی ما یک پدیده بیشتر نیست، منتها این پدیده ممکن است هشتاد سال، نود سال، صد سال طول بکشد. از هیچ به وجود می‌آید، به وسیله هیچ بلعیده می‌شود و هیچ اثری از آن نمی‌ماند.

بنابراین حقیقت زندگی این است که زندگی در این لحظه هست، در این لحظه اتفاق می‌افتد و اتفاق تمام می‌شود، چیزی دیگر برای گذشته نمی‌ماند.

بنابراین راه اصولی این است که ما رویداد را اگر تفسیر می‌کنیم، از آن هرچه که به دردمان می‌خورد، یاد بگیریم برای آینده، نه این‌که در آینده زندگی کنیم، برای کاربردهای وضعیت‌های زندگی‌مان در آینده، و رویداد را ببخشیم و فراموش کنیم و با آن به گذشته نرویم، به آن نچسبیم.



ولی یک انتخاب دیگری هم وجود دارد. فرض کنیم الآن یک رویدادی رخ بدهد و ما برنجیم، خشمگین بشویم، یک انتخاب دیگر این است که ما اصلاً این را ول کنیم و اهمیت ندهیم و فکر کنیم که تمام شد و رنجش را نبخشیم، ذوبش نکنیم و بچسبانیم به خودمان.

حالا ممکن است این سؤال پیش بیاید که اگر ما نبخشیم، چه می‌شود؟

یک عده‌ای فکر می‌کنند نبخشیدن قدرت است، فراموش نکردن قدرت است، و می‌گویند ما نمی‌بخشیم، فراموش هم نمی‌کنیم، ما کینه را به دل می‌گیریم.

وقتی ما خشمگین می‌شویم به هر دلیلی در اثر تفسیرهای ذهنی‌مان، که همین‌طور که در گذشته‌ها گفته‌ایم توهمی بیش نیستند، این خشم را وقتی نمی‌بخشیم، این خشم یا این انرژی منفی نوسان می‌کند و می‌چسبد به انرژی منفی که در گذشته در ما جای‌گیر شده، از بین نمی‌رود. بنابراین نوسان می‌کند با آن فرکانس یا انرژی مشابه خودش را پیدا می‌کند و به آن اضافه می‌شود.

بنابراین انرژی منفی شروع می‌کند در ما زندگی کردن. یک چنین چیزی را می‌گوییم «نقش درد یا صورت درد». درد پس یک صورتی دارد که در ما نمی‌میرد. اگر این لحظه را نبخشیم، در ما می‌ماند، پس باید یک برهه‌ای از زمان در آینده، دوباره این را بیاوریم و ببخشیم.

ولی یک عده‌ای می‌گویند ما گذشته را نمی‌بخشیم، چه می‌گویند؟ وقتی می‌گویند ما گذشته را نمی‌بخشیم، معنی‌اش چیست؟ معنی‌اش این است که ما به این صورت درد که یک انرژی منفی هست و در ما زندگی می‌کند و می‌خواهد، آن هم یک موجودی است می‌خواهد زنده بماند، به آن چسبیده‌ایم. آن صورت درد یا انرژی منفی که ما نمی‌بینیم، به صورت یک حوزه انرژی منفی هست، در ما جای‌گیر شده و دوتا منشأ دارد.

یکی همه دردهایی که از ابتدای زندگی‌مان ما به وجود آورده‌ایم و آن‌ها را نبخشیده‌ایم. بنابراین این دردها با هم جمع شده و یک انرژی منفی به وجود آورده که این انرژی منفی در ما جای‌گیر شده و معمولاً خاموش هست و بعضی موقع‌ها در ما بیدار می‌شود و دنبال درد می‌گردد.

پس صورت انرژی درد یا صورت انرژی منفی، یک حوزه انرژی منفی است که در اثر دردهای گذشته، گره‌هایی است که در ما به وجود آمده و معمولاً در خواب است. وقتی که تغذیه‌اش از درد و رنج است، وقتی بیدار بشود،



می‌تواند فکرها را در اختیار بگیرد و ما شروع می‌کنیم به فکرها منفی کردن و درد به وجود آوردن برای آن موجودی که در ما وجود دارد و ما متوجه‌اش نیستیم.

وقتی فکر ما را در اختیار گرفت و ما شروع کردیم به منفی شدن و خشمگین شدن و دوباره رنجیدن و یا فکرها دردآلود کردن، تغذیه می‌کنیم آن حوزه انرژی منفی را. وقتی دیگر سیر شد و انرژی‌اش را گرفت، دوباره می‌رود می‌خواهد تا روزی که دوباره بیدار بشود.

بنابراین اگر شما یک وقتی احساس کردید که دنبال اوقات تلخی می‌گردید، دنبال این می‌گردید که با کسی دعوا بکنید، دنبال بهانه می‌گردید و می‌خواهید اوضاع را به هم بریزید و یک صحنه‌ای به وجود بیاورید و درد ایجاد کنید، چه بسا آن فیلد (حوزه، میدان: field) انرژی منفی یا حوزه انرژی منفی در شما الآن دارد دنبال این است که فکر شما را در اختیار بگیرد.

شاید تنها راه رویارویی با این انرژی منفی، حضور باشد. حضور آگاهانه ما، یعنی نور وجود ما، هستی ما در این لحظه اگر روی آن بیفتد، روی دردهای گذشته ما بیفتد، می‌تواند آن‌ها را ذوب کند. درست مثل تاریکی است که روشنایی آن را از بین می‌برد.

البته این دردها به علت ناآگاهی ما به وجود آمده، عدم آگاهی ما از این که درد و رنجش و خشم چیز خوبی نیست، ما نباید به این‌ها بچسبیم. اما چون ما نمی‌دانستیم چه در موقع بچگی، چه در نوجوانی، چه همین حالا، نمی‌دانستیم که خشم اگر این لحظه بخشیده نشود و فرونریزد از ما، ممکن است در سیستم ما جای‌گیر بشود، ما این‌ها را روی هم جمع کردیم و انباشته کردیم و الآن در معرض تهدید و حمله یک همچون حوزه انرژی منفی ممکن است باشیم.

این‌طوری نیست که ما محکوم به حمله یا تهدید یک همچون حوزه انرژی منفی در خودمان باشیم. حضور برای این است. حضور عبارت از این است که اگر این لحظه من شروع کردم به فکر منفی کردن، خودم را از آن فکر منفی بکشم بیرون قبل از این که شروع بشود، یا وقتی در حال شروع است، و آگاهانه به آن نظر کنم. همین نظر آگاهانه من کافی است و لازم نیست که من کار دیگری انجام بدهم.

گاهی اوقات ذهن ما به ما می‌گوید که باید اقدامات خیلی وسیع و طولانی و همه‌جانبه انجام بدهی تا این درد را در خودت از بین ببری. این‌طور نیست. تاریکی به وجود می‌آورد، جهل به وجود می‌آورد، عدم آگاهی ما از عملکرد



ما آن را به وجود می‌آورد و روشنایی ما، آگاهی ما در این لحظه آن را از بین می‌برد. ما محکوم به چسبیدن یا زندگی کردن با صورت درد که همان انرژی منفی جای‌گیر شده در ما باشد، نیستیم.

پس بنابراین ما از امروز تصمیم می‌گیریم که حداقل به دردهای گذشته‌مان اضافه نکنیم.

کسی که می‌گوید من گذشته را نمی‌بخشم و الآن ناراحت هستم به‌خاطر گذشته، این آدم می‌خواهد بگوید که گذشته مهم‌تر از حال است، گذشته مهم‌تر از این لحظه است. این عکس حقیقت است، این ضد حقیقت است. گذشته اصلاً وجود ندارد، گذشته تمام شده است.

و اگر ما هویت قربانی به خودمان بگیریم، بگیریم مثلاً بگوییم بیست سال پیش فلان کس فلان کار را برای من کرده و این‌طور بدی کرده و ظلم کرده و ما به‌خاطر این مرتب ناراحتی می‌کشیم، این ضد حقیقت است، برای این‌که آن دیگر وجود ندارد، تمام شده و شما اگر بگویید من حاضر نیستم گذشته را ببخشم و از آن یاد بگیرم، در این صورت دارید گذشته را در خودتان زنده نگه می‌دارید و با گفت‌وگو و صحبت راجع به گذشته منفی، آن را مرتب تقویت می‌کنید و در خودتان جای‌گیر می‌کنید.

هر دفعه که از گذشته منفی صحبت می‌کنیم به این و آن، آن مطلب را، آن درد را در خودتان جای‌گیر می‌کنید و به آن انرژی منفی اضافه می‌کنید، و بیشتر متعهد می‌شوید که یک چنین چیزی واقعیت دارد و همچون موجود منفی باید در من زنده باشد و زندگی من را خراب بکند.

پس این‌که ما یک رویداد را این لحظه نبخشیم، این یک جوری دزدیدن از حق است. این یک جوری دزدیدن از حق است، برای این‌که هر رویدادی همین لحظه که به وجود می‌آید، این لحظه هم می‌میرد و ما رها می‌کنیم برود و با نظام هستی خودمان را هماهنگ می‌کنیم.

صورت از بی‌صورتی آمد بُرون

باز شد که اَنَا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۴۱)

یعنی صورت، هر نقشی، از بی‌صورتی متولد می‌شود، از آن دریای زندگی می‌آید و بلافاصله به آن برمی‌گردد و زندگی ما هم همین‌طور است. بنابراین همه به‌سوی آن برمی‌گردند، نه این‌که جسم ما فقط می‌میرد به‌سوی آن برمی‌گردد. هر چیزی در این لحظه به وجود می‌آید، دوباره می‌میرد به‌سوی آن برمی‌گردد. این نظام هستی است.



«تغییر» نظام هستی است و از بین رفتن و به وجود آمدن نظام هستی است. ما خودمان را با آن فقط هماهنگ می‌کنیم، ما کار دیگری نمی‌توانیم بکنیم. ما نمی‌توانیم به رویدادها بچسبیم و بگوییم این‌ها هنوز زنده‌اند.

اگر صدایی الآن تولید می‌شود و به گوش شما می‌رسد، آن صدا دوباره به وسیله سکوت بلعیده می‌شود. اگر سکوت که زاینده این صدا است، به یک صدای خاصی بچسبد و بگوید من نمی‌گذارم این بمیرد، سکوت، سکوت بودنش را دیگر از دست می‌دهد و خاصیت زاینده‌گی و خلاقیتش را از دست می‌دهد و ما هم به آن عارضه دچار شده‌ایم.

یعنی ما سکوتی هستیم خلاق که باید صداهای خلاق تولید کنیم، ولی چون به صداهايمان چسبیده‌ایم، دیگر نمی‌توانیم خلق کنیم، همان صداهای قبلی از ما تولید می‌شود.

در یک نقطه‌ای از تکامل ما، یک اتفاق بسیار بسیار بزرگی رخ داده. در آن نقطه، هستی در ما یک چیزی به وجود آورده به نام «ذهن». ذهن ابزار فکرکننده ما است که تفاوت ما و حیوان هست. و به ما گفته‌اند شما از این به بعد می‌توانید فکر کنید، ولی نباید به حاصل اندیشه‌تان بچسبید، نباید به نتیجه فکرتان بچسبید و از آن هویت درست کنید، با آن همجنس بشوید. خیلی هم تأکید کردند که مبدا این کار را بکنید.

و گفته‌اند، در اصطلاح فلسفه و فلسفه مذهبی غرب گفته‌اند شما از نتیجه درخت دانش نیک و بد نخورید، یا میوه درخت دانش نیک و بد را نخورید. یعنی شما فکر خواهید کرد و یک عده چیزها را فکر خواهید کرد خوب است، یک عده‌ای بد است در اثر قضاوتتان. حالا که یک عده‌ای را تقسیم‌بندی کردید به بد، یک عده‌ای را به خوب، آن‌ها را نخورید. آن قضاوت شما است، قضاوتتان را نخورید و با آن همجنس نشوید، با آن هم‌هویت نشوید، شما آن نیستید، ولی ما گوش نکردیم.

یعنی اولین انسانی که به وجود آمد که فرض کنیم حضرت آدم بوده و به او گفتند که تو فکر خواهی کرد، مبدا نتیجه فکرت را بخوری و ولی او خورد، آن میوه ممنوعه را خورد و با آن یکی شد.

بعد به او آمدند گفتند که چرا خوردی؟ گفت: «او» گفت بخورم، یعنی حوا را نشان داد، یعنی «من» را دیگر به وجود آورده بود. این جدایی را فهمیده بود، برای این‌که فهمیده بود که من من هستم، حوا حوا است و ملامت از آن‌جا شروع شد. فهمیده بود که جدایی وجود دارد. تا آن موقع در جایگاه وحدت و شرف بود، بزرگی بود، ولی یک دفعه با این کار سقوط کرد.



سقوط به کجا کرد؟ به آنجایی که ما هم با او سقوط کردیم، به جایی که ما با قضاوت‌هایمان یکی شدیم، ما با دردهایمان یکی شدیم، هم‌هویت شدیم.

و بعد به او گفتند که تو دیگر از شادی دور شدی و تنها راهی که می‌توانی به شادی برسی عشق است، تنها چیزی که تو را به وحدت خواهد رساند عشق است. اگر بخواهی به آن جای اولیه برگردی، باید به‌وسیله عشق به آنجا برسی، برای این‌که الآن دیگر «من» را درست کردی.

آن همان «من» هنوز هم وجود دارد و ما این را به ارث برده‌ایم. حافظ می‌گوید: «آدم آورد در این دیرِ خراب آبادم».

پس بشرِ اول فکر کرد، خیلی به ابزار شگفت‌انگیزی دست پیدا کرده بود. می‌توانست به‌وسیله آن مسائش را در بیرون حل کند، می‌توانست بیرون را تصویر کند و با آن بازی کند، می‌توانست به خرد دست پیدا کند، برای این‌که به یک فرصتی دست پیدا کرده بود که ما امروز راجع به آن می‌خواهیم صحبت کنیم.

فرصت این بود که می‌توانست وحدت را حفظ کند، در ضمن فکر هم بکند. می‌توانست آینه‌ای باشد که هستی به‌وسیله آن ابراز بشود، در ضمن فکر هم بکند. لازم نبود تمام و کمال در فکر سرمایه‌گذاری بشود، تمام وجودش را بدهد به نتیجه فکرش، با فکرش یکی بشود و هویتش را از اندیشه‌هایش بگیرد.

اجازه بدهید یک کمی راجع به قصه صحبت کنیم، دوباره به این بحث برمی‌گردیم. این قصه از مثنوی است. می‌گوید:

زادِ مردی چاشتگاهی در رسید

در سرا عدل سلیمان در دوید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۵۶)

رویش از غم، زرد و، هر دو لب، کبود

پس سلیمان گفت: ای خواجه، چه بود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۵۷)

گفت: عزرائیل در من این چنین

یک نظر انداخت پُر از خشم و کین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۵۸)



پس می‌گوید «زادِ مردی چاشتگاهی در رسید»، یک آزادمردی، یک موجود آزادی، در یک وقت صبح در رسید و دوید در سراپردهٔ عدل سلیمان. یک آزادمرد در یک موقع صبح در رسید. صبح یعنی فاصله بین روشنایی و تاریکی، موقعی است که موجود زنده می‌توانست، یا انسان می‌توانست به روشنایی برسد، ولی این فرصت را از دست داد. «در سرا عدل سلیمان در دوید».

رویش از غم، زرد و، هر دو لب، کبود
پس سلیمان گفت: ای خواجه، چه بود؟
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۵۷)

می‌گوید ترسیده بود، رویش از غم زرد شده بود و لب‌هایش کبود شده بود. پس سلیمان وقتی این آقا را دید، گفت که چه اتفاق افتاده؟ چه شده؟ چرا این قدر ترسیدی؟ آن شخص برگشت گفت:

گفت: عزرائیل در من این چنین
یک نظر انداخت پُر از خشم و کین
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۵۸)

گفت عزرائیل به من با نظر خشم نگاه کرد. پس گفت از چه ترسیدم؟ از مرگ ترسیدم من، گفت از مرگ ترسیدم. برای این‌که گفت عزرائیل به من با نظر خشم و کین نگریسته.

گفت: هین اکنون چه می‌خواهی؟ بخواه
گفت: فرما باد را ای جان‌پناه
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۵۹)

تا مرا زینجا به هندستان بُرد
بُوک بنده، کآن طرف شد جان بُرد
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۶۰)

پس گفت که، سلیمان به او گفت که حالا از من چه می‌خواهی تو؟ بخواه. گفت که به باد بگو ای پناه جان‌ها که مرا از این‌جا ببرد به کجا؟ به هندوستان. باشد که بندهٔ تو وقتی به آن‌ور رفت، یعنی به هندوستان رفت، جان سالم به‌درببرد، برای این‌که من از مرگ ترسیده‌ام.



زادِ مردی چاشتگاهی در رسید

در سرا عدل سلیمان در دوید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۵۶)

رویش از غم، زرد و، هر دو لب، کبود

پس سلیمان گفت: ای خواجه، چه بود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۵۷)

گفت: عزرائیل در من این چنین

یک نظر انداخت پُر از خشم و کین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۵۸)

گفت: هین اکنون چه می‌خواهی؟ بخواه

گفت: فرما باد را ای جان‌پناه

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۵۹)

تا مرا زینجا به هندستان بَرَد

بُوک بنده، کآن طرف شد جان بَرَد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۶۰)

نک ز درویشی گریزانند خلق

لقمه حرص و اَمَل ز آنند خلق

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۶۱)

ترس درویشی، مثال آن هراس

حرص و کوشش را تو هندستان شناس

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۶۲)

پس می‌گوید یک آزادمردی هنگام صبح در رسید و در بارگاه عدل سلیمان دوید و رویش زرد بود، لب‌هایش کبود بود، یعنی ترسیده بود. پس سلیمان به او گفت: تو چرا این‌طوری شدی؟ از چه ترسیدی؟ گفت از مرگ ترسیدم، برای این‌که عزرائیل که فرشته مرگ باشد به من با نظر خشم و کین نگاه کرد. پس سلیمان به او می‌گوید حالا تو از من چه می‌خواهی، بخواه.



می‌گوید که به باد دستور بده من را از این‌جا به هندوستان ببر، باشد که بنده تو رفت هندوستان جان سالم به‌درببرد از دست مرگ.

بعد مولوی حرف خودش را می‌زند. پس می‌گوید به باد بگو، باد رمز زندگی است، رمز آن چیزی است که به ما نیروی وجود داشتن، نیروی زنده بودن می‌دهد، نیروی حرکت می‌دهد.

خاک همچون آلتی در دست باد

باد را دان عالی و عالی‌نژاد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۸۳)

یعنی خاک، جسم ما مثل آلتی است در دست باد، پس تو باد را «عالی و عالی‌نژاد» بدان.

باد رمز زندگی است، رمز هستی است، رمز آن چیزی است که به ما، به خاک یعنی وجود خاکی ما یا جسمانی ما انرژی می‌دهد و به وجود می‌آورد، هر لحظه هم این کار را می‌کند. «عُمر، همچون جوی نو نو می‌رسد»، نو نو این انرژی به وسیله همان باد که رمز زندگی است، در ما دمیده می‌شود.

پس گفت که حالا به زندگی بگو من را از این‌جا ببر به کجا؟ به هندوستان. هندوستان درواقع به نوعی همان ذهن ما است، همان جایی است که زندگی را ما در آن گم کرده‌ایم و از آن هم باید پیدا بکنیم.

و بنابراین آن اولین انسان که به وجود آمد و شروع کرد به فکر کردن، این فرصت برایش پیش آمده بود که خود زندگی بشود، در ضمن فکر هم بکند، ولی یک‌دفعه اشتباهاً با فکرهاش عجین شد، با ابزار اولی‌اش، با چوب شکاری‌اش عجین شد، هم‌هویت شد.

با شکارش هم‌هویت شد، با فکرهاش هم‌هویت شد، با قضاوت‌هایش هم‌هویت شد. با این‌که، حتی با شکارهای همسایه‌اش هم‌هویت شد. یک‌دفعه فکر کرد اگر این شکار را من دارم، این چوب شکار را من دارم، همسایه من از من بهتر دارد.

بنابراین زندگی را تبدیل کرد به جسم و تبدیل کرد به چوبش، به شکارش و آن‌ها را با همسایه‌اش مقایسه کرد. یک‌دفعه به فکرش رسید چوب همسایه‌ام بهتر از مال من است، اگر من بروم آن را بگیرم، زندگی‌ام بیشتر می‌شود. بنابراین زندگی را با چوب‌دستی اشتباه گرفت.



و یک دفعه به فکرش رسید حالا که من یک شکار دارم، همسایه‌ام پنجاهتا دارد. یک جوری اگر بروم این‌ها را از او بگیرم، یا بدزدم یا بکشم این‌ها را بگیرم، هم چوب‌دستی‌اش را گرفته‌ام و هم شکارهایش را گرفتم، بنابراین زندگی من وسیع‌تر خواهد شد، بهتر خواهد شد.

خب امروز هم درست همین است. انسان از آن مرحله خیلی دور نشده‌است برای این‌که هنوز زندانی ذهنش هست و باید از ذهنش متولد بشود، دوباره زاده بشود و خودش را پیدا کند، یعنی به حضور برسد.

پس بنابراین این انسان این فرصت را آن‌جا در آن چاشتگاه، آن آزادمرد در آن چاشتگاه این فرصت را از دست داد. چرا؟ با چوبش هم‌هویت شد، همجنس شد، و یا با همسرش هم‌هویت شد، با بچه‌اش هم‌هویت شد و دید آن‌ها دارند از بین می‌روند، ترسید، ترسید.

یعنی وقتی خودش را با چوب‌دستی‌اش هم‌هویت کرده بود، آن را به‌جای خودش گرفته بود. وقتی دید چوبش را دارند از او می‌گیرند، ترسید، فکر کرد جانش را دارند از او می‌گیرند، بنابراین چکار کرد؟ گفت که رفت پیش خدا، رفت پیش سلیمان یا هستی یا زندگی، گفت که تو به باد بگو، به زندگی بگو من را ببرد به قعر همین جسم، همین مادی بودن، همین قضاوت‌ها، همین فکرها تا بلکه من نترسم.

یعنی من اگر این چیزهای بیرونی را زیاد کنم، نمی‌ترسم. درست همان حالت را ما حفظ کرده‌ایم. ما فکر می‌کنیم اگر مثلاً دور و برمان را شلوغ کنیم، مثلاً پولمان زیاد بشود، ما بزرگ‌تر می‌شویم، زندگی‌مان وسیع‌تر می‌شود. همچون چیزی وجود ندارد.

البته پول می‌تواند ما را کمک کند که راحت‌تر زندگی کنیم، البته اگر بدانیم، از آن آگاه باشیم. گاهی اوقات پول ما را دوباره می‌برد به قعر هندوستان و ناآگاه‌تر می‌کند و بدبخت‌تر می‌کند واقعاً اگر نتوانیم از آن درست استفاده کنیم.

پس مولوی نتیجه خودش را می‌گیرد، می‌گوید: «نک ز درویشی گریزانند خلق»، درویشی همین بی‌نشانی، بی‌فرمی، همان نیروی زندگی بودن، همان حضور، همان عنصر بی نام و نشان، همان بُعد چهارمی که قبلاً صحبت کردیم.

گفتیم انسان چهارتا بُعد داشت. اگر یادتان باشد یکی بُعد جسمی‌اش بود، یکی بُعد فکری‌اش بود، یکی بُعد هیجانی‌اش بود که گفتیم این بُعد هیجانی از تأثیر بُعد ذهنی‌اش روی جسمش به‌وجود می‌آید و این سه تا به‌وسیله



بعد چهارم که آن بعد حضورش است و حضور خدایاش است، قوت می‌گیرد. و می‌توانست، می‌گوید حالا به علت این‌که ما ترسیده‌ایم، ما از آن بعد چهارم می‌گریزیم.

درویشی یعنی رندی، یعنی بی‌فرم بودن، لطیف بودن، یعنی زندگی بودن، خود زندگی بودن، همان فرصتی که به آن آزادمرد پیش آمده بود که ما باشیم و این را ما غفلتاً از دست داده‌ایم.

می‌گوید اینک مردم از یا خلق از درویشی گریزانند، «لقمه حرص و امل ز آند خلق»، یعنی خلق «لقمه حرص و امل» با الف یعنی آرزو و انتظارات ما، و ما به‌وسیله حرص و انتظاراتمان بلعیده شدیم.

شما نگاه کنید ببینید که انتظارات ما و حرص‌های ما چه بلایی سر ما آورده‌اند، وجود ما را بلعیده‌اند. مادر همه انتظارات شاید این باشد که ما انتظار داریم جهان بیرون‌گذران، جهان مرگ و تولد، جهان سود و زیان ما را شاد بکند. جهانی که می‌گذرد، هیچ‌گونه پایداری ندارد به ما شادی بدهد، ولی خب وقتی چیزی می‌گذرد چه‌جوری ما را می‌تواند شاد بکند؟

ببینید ما چه انتظاراتی داریم؟ آیا انتظارات، شما را ببینید بلعیده یا نبلعیده؟ شما انتظار دارید از بچه‌تان مطابق میل شما ازدواج بکند، درسی که شما می‌گویید بخواند، رشته‌ای که شما می‌خواهید انتخاب کند، یا جایی که شما می‌خواهید زندگی کند، لباسی که شما می‌خواهید بپوشد، غذایی که شما می‌خواهید بخورد.

همه این انتظارات، یا انتظار ما از خودمان، انتظارات بی‌جایی که ما خودمان از خودمان داریم و انتظاراتی که از دوستانمان داریم، ما را تأیید بکنند، حرف‌های ما را درست قبول بکنند.

این انتظارات درواقع به‌خاطر «من» ما است. ما اگر می‌خواهیم بچه‌مان مثلاً پزشکی بخواند و حسابداری نخواند، این را ما به حساب دوست داشتن بچه‌مان می‌گذاریم، درحالی‌که اگر درست دقت کنید، ما در این کار «من» خودمان را جست‌وجو می‌کنیم. حرص یا امل هر دو یک جست‌وجوی فکری است.

اگر بخواهیم ببینیم حرص چیست، حرص یک جست‌وجوی فکری است، یعنی جست‌وجو در درون ذهن ما است. جست‌وجوی چه چیزی؟ جست‌وجوی یک نوع بزرگ شدن، جست‌وجوی موفقیت، جست‌وجوی حس آدم حسابی شدن، آدم بزرگ شدن.

این‌که این جست‌وجو به‌وسیله ما در فکرمان در خارج از ما صورت می‌گیرد، یعنی به‌وسیله فکرمان جست‌وجو می‌کنیم در داخل ذهنمان، منتها چیزهای بیرونی را تجسم می‌کنیم و در درون آن‌ها جست‌وجو می‌کنیم این حس



زندگی را. فکر می‌کنیم اگر بچه‌مان به‌جای حسابداری، پزشکی بخواند، ما زنده‌تر می‌شویم، ما بیشتر می‌شویم و این جست‌وجو در داخل ذهن ما صورت می‌گیرد.

پس جست‌وجو در درون ذهن، و حرص هم همین‌طور است. حرص یک جست‌وجوی شادی، موفقیت، بزرگ شدن در درون ذهن، در چیزهای خارج از ما است. مثلاً ما فکر می‌کنیم اگر سه‌تا خانه داریم، خانه چهارمی را هم بخریم، خب این معلوم است که بزرگ‌تر می‌شویم دیگر، و در آن خانه چهارمی یا در به‌دست آوردنش، یا فلان مقام اجتماعی یا سیاسی را به‌دست بیاریم، ما در آن حس موفقیت، حس به ثمر رسیدن را می‌کنیم.

ولی دقت کنیم که این در درون ذهن انجام می‌شود. هرچه عمیق‌تر درون ذهن می‌رویم، مولوی در این قصه می‌گوید داریم می‌رویم «قعر هندستان»، قعر به اصطلاح جایی که در آن‌جا فقط جسم هست، مادی بودن بیشتر هست، از جان و از شادی دور شدن است، از عشق دور شدن است.

شما توی ذهن نمی‌توانید به اعماق ذهن بروید و خودتان را پیدا بکنید. ما خودمان را در چیزهای مادی بیرون، منتها تجسم کرده‌ایم در ذهنمان، جست‌وجو می‌کنیم. این حرص است. منتها دقت کنیم حرص و امل هر دو یک چیز آینده هست. ما می‌گوییم اگر این را در ذهنمان جست‌وجو کنیم و در آینده پیدا کنیم، زندگی شروع خواهد شد، بدون این زندگی کم است. زندگی به این چیزها بستگی ندارد، زندگی در این لحظه کامل است و در اختیار ما است.

بنابراین مولوی می‌گوید که «حرص و امل» یعنی این جست‌وجو در درون ذهن، جست‌وجوی چه چیزی؟ جست‌وجوی موفقیت و زنده بودن و شادی در درون ذهن در چیزهای خارج از ما، ما را بلعیده‌است. لقمه حرص و امل با الف هست نه با عین، امل یعنی آرزو و انتظارات ما. انتظارات ما از دیگران و از خودمان و همچنین حرص‌های ما، همین‌طور که گفتیم، هر دو یک جست‌وجوی فکری است. ما را یعنی آن هوش و زندگی ما را بلعیده‌است.

بعد می‌گوید «ز آنند خلق»، یعنی از آن جنس هستند خلق. تا زمانی که ما خودمان را در فکر جست‌وجو می‌کنیم، همان حرص هستیم، همان انتظار هستیم و چیزی و رآی آن نیستیم. پس بنابراین به‌صورت یک امکان هستیم، به‌صورت یک هسته‌ای هستیم که هنوز زیر زمین است و یک قوه است، هنوز به‌وجود نیامده و شاید هم به‌وجود نیاید هیچ‌وقت.



پس بنابراین حضور و به زندگی رسیدن، به روشنایی رسیدن ما، به آگاهی رسیدن ما الآن اگر درون حرص و امل زندگی می‌کنیم، همه‌اش یک قوه است، یک پتانسیل است، یک امکان است فقط، در آن حد است، هیچ چیز دیگری نیست، برای این‌که ما آن‌ها هستیم الآن.

پس می‌گوید «نک ز درویشی گریزانند خلق»، ما از زندگی، از درویشی، از آن باد و از آن توی این لحظه زنده بودن، گریزانند، «لقمه حرص و امل ز آند خلق».

بعد می‌گوید «ترس درویشی، مثال آن هراس»، پس ترس از زندگی و بی‌فرم و لطیف بودن در این لحظه مثل آن ترسی بود که آن آزادمرد کرد از مرگ. «حرص و کوشش را تو هندستان شناس»، پس هندوستان چیزی غیر از حرص و کوشش نیست، حرص و کوشش حرص‌آلود نیست. پس زندگی ما کجا قایم شده؟ در درون خودمان، در درون ذهنمان و گم شده در آن‌جا. ما گم شده در حرصمان و انتظاراتمان هستیم می‌گوید.

باد را فرمود تا او را شتاب برد سوی قعر هندستان، بر آب (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۶۳)

پس بنابراین سلیمان به باد فرمود که آن آزادمرد را که ترسیده بود، ببرد کجا؟ به هندوستان که روی آب است. می‌گوید تا کجای هندوستان؟ تا قعر هندوستان، یعنی ما افتادیم به قعر ذهن. ما به اعماق ذهنمان افتادیم که آن هم روی آب است، روی آب است یعنی روی آب زندگی هستیم.

این ذهن ما درست است که ما توی آن اسیر هستیم، ولی آن هم به وسیله زندگی محاصره شده، آن هم توی زندگی است، خود زندگی است به ذهن ما و به من ما، من بودن می‌دهد. حتی انکار ما هم به وسیله آن زندگی انرژی پیدا می‌کند، ولو این‌که با زندگی می‌جنگیم، آن چیزی که با زندگی می‌جنگد آن هم نیرویش را از زندگی می‌گیرد.

بنابراین «باد را فرمود تا او را شتاب»، به باد فرمود او را با عجله کجا ببرد؟ به قعر هندوستان که روی آب است.

گرچه در این شور و شرم، غرقه بحر شکرم گرچه اسیر سفرم، تازه به بوی وطنم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۵)



می‌گوید این «شور و شر» یعنی ذهن، درست است که در این شور و شر هستم، مشغول این ذهنیت هستم، «غرقه بحر شکرم»، یعنی غرقه آن اقیانوس هستی و زندگی هستم.

ما نباید نگران باشیم. ما درست است که مشغول این حرص و امل‌هایمان هستیم، ولی خود این حرص و امل هم غرق دریای زندگی است و اصلاً خیلی نزدیک به زندگی هستیم. فقط باید اجازه بدهیم که زندگی در ما بجوشد.
پس:

**باد را فرمود تا او را شتاب
برد سوی قعر هندستان، بر آب**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۶۳)

**روز دیگر، وقت دیوان و لقا
پس سلیمان گفت: عزرائیل را**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۶۴)

**کآن مسلمان را به خشم از بهر آن
بنگریدی، تا شد آواره ز خان؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۶۵)

گفت که روز دیگر موقع، که همه خدمت سلیمان رسیدند، سلیمان به عزرائیل گفت که به آن مسلمان چرا با خشم نگاه کردی که این از خان و مان بشود؟ از خانه‌اش فرار کند؟
بعد می‌گوید که آواره شدن از خان، ما امروز خیلی وقت نداریم شاید یک روز دیگر من توضیح بدهم.

به عزرائیل می‌گوید برای چه تو به آن مسلمان، مسلمان در مثنوی یعنی دین‌دار حقیقی، شاید زمان سلیمان هنوز اسلام نیامده بود، می‌گوید به آن مسلمان با خشم چرا نگاه کردی؟ که این از خان و مانش به دور بیفتد و بترسد؟

**گفت: من از خشم کی کردم نظر؟
از تعجب، دیدمش در ره‌گذر**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۶۶)



که مرا فرمود حق، که امروز هان جان او را تو به هندُستان سِتان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۶۷)

گفت، عزرائیل گفت: من کی از خشم نگاه کردم؟ من از تعجب به او نگاه کردم، برای این که امروز حق به من گفت که جان این شخص را در هندوستان بگیر.

از عَجَب گفتم: گر او را صد پَر است او به هندُستان شدن دور اندر است (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۶۸)

از تعجب من به او نگاه کردم. گفت اگر این آدم صد پَر هم داشته باشد، از این محل تا هندوستان نمی تواند برود.

معنی اش چه هست؟ می گوید در «گذر» دیدم، «گذر» این لحظه است، گذر، ما وقتی آزاد بشویم، این لحظه زنده بشویم، گذر این لحظه هست. می گوید من این را در این لحظه دیدم، فکر نمی کردم این آدم به این زودی برود به اعماق ذهنش و در آن جا «من» بسازد و در من خودش گیر بیفتد و در آن جا بمیرد، و یعنی جانش را از دست بدهد. جانش را از دست بدهد یعنی به صورت تبدیل بشود، به ماده تبدیل بشود، به خواب برود و زندگی را حفظ نکند.

می گوید:

تو همه کار جهان را همچنین کُن قیاس و چشم بگشا و ببین (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۶۹)

از که بگریزیم؟ از خود؟ ای مُحال از که برَباییم؟ از حق؟ ای وَبال (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۷۰)

پس می گوید ما از چه کسی فرار می کنیم؟ ما از زندگی که ما باشیم فرار می کنیم به مادیت، به جسم بودن، به حرص، به انتظاراتمان، می گوید این محال است، این غیرممکن است. ما نمی توانیم از خودمان فرار بکنیم.



از چه کسی می‌دزدیم؟ از خدا؟ از حقیقت؟ این هم وبال است، این دردِ سر است، این رنج است، این عذاب است. همان‌طور که اول برنامه توضیح دادم، ما انسان‌ها این فرصت را داریم که از ساختن من‌ذهنی به‌سوی زندگی برگردیم، به خودمان برگردیم. خود اصلی ما آن حرص‌ها و آن انتظارات و آرزوها نیستند. خود اصلی ما این لحظه است.

[خداحافظی آقای شهبازی]

◇ ◇ ◇ پایان متن کامل برنامه شماره ۷ ◇ ◇ ◇